

کتاب دوم

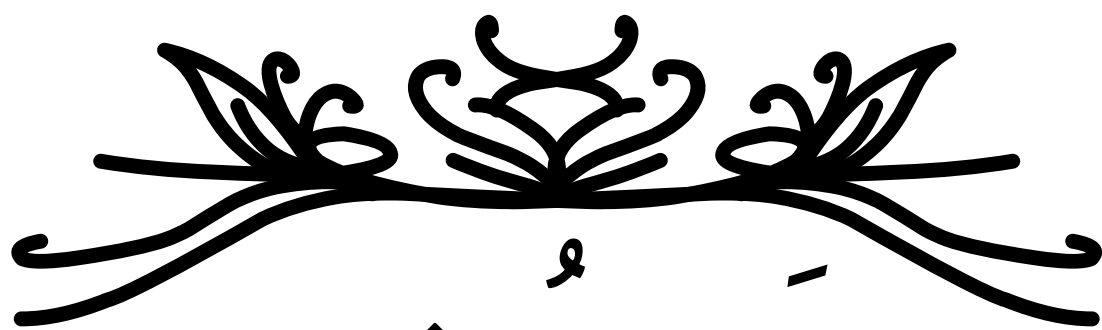
جَهَن بُر زین

— داستان چار پنجگان —



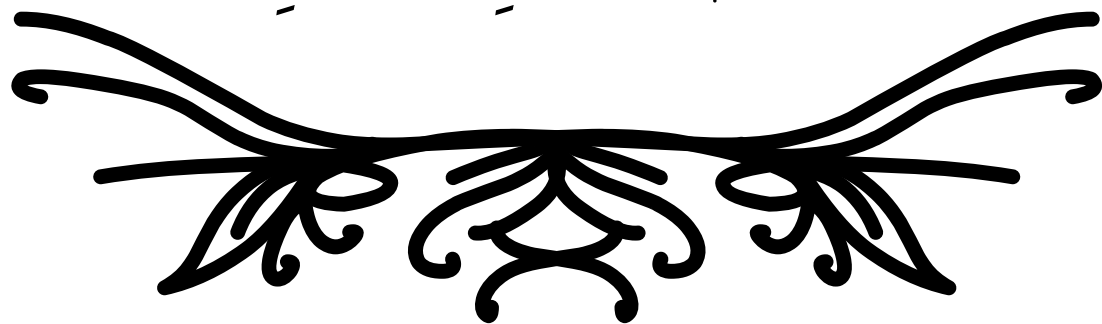
آرمان آرین

به نام یکتا خداوند بی همتا



جهن برزین

جلد دوم: داستانِ چار پَنجگان



«سرتاسر این سه‌گانه،
پیشکشی‌ست برای بانویم «ال‌ناز»:
نیمه‌ی گمشده‌ی پیدا شده‌ام،
تجسّم راستینِ هَمَره‌ی و مِهَر و شکیب.»

شناسنامه‌ی کتاب:
سه‌گانه‌ی «جَهَن بُرزین»
جلد دوم: داستان چار پَنجگان (بخش نخست: هخامنشیان)
نویسنده: آرمان آرین
طراح جلد: الناز ناصحی
نوبت و سال انتشار: انتشار نخست - سال ۱۴۰۵

این اثر برای نخستین‌بار، بصورت پی‌دی‌اف و بخش‌بخش، در
نشریه اینترنتی ویسپوبیش منتشر می‌شود و کلیه حقوق
مکتوب، تصویری و نمایشی آن، متعلق به نویسنده می‌باشد.
هرگونه استفاده یا انتشار کلی و جزئی از این اثر (غیر از مطالعه)،
نیازمند اجازه‌ی مکتوب و رسمی از صاحب آن می‌باشد.
دانلود و جابجا کردن پی‌دی‌اف‌های این داستان برای مطالعه، از
برای خوانندگان عزیز نشریه‌ی ویسپوبیش، رایگان و مُجاز است.

جلد دوم؛
دفتر نخست :

هخامنشیان

فصل هفت*

فره‌اپزدی

[۳۸ سال پیشتر؛

سال ۵۲۵ پیش از میلاد،

مصر، بابل، ایران زمین]:

اینک «داریوش» پارسی، پسر ویشتاسپ، بسیار جوان بود... بیست‌وپنج ساله‌ای شاداب و نیرومند که در پرتاب تیر و کمند بر تمامی همسالان و اشراف‌زادگان برتری داشت. پدرش شاه دیار شمالی کومش** که شاهراه شرق و غرب جهان از آن می‌گذشت، به او گفته بود که می‌تواند نزد وی بماند و در اداره‌ی امور ساتراپ به او یاری رساند اما داریوش خیال‌های بزرگتری در سر داشت. می‌خواست سرتاسر جهان را ببیند، از آن

* فصل‌های پیشین سه‌گانه جَهَن بُر زین را در شماره‌های قبلی نشریه‌ی ویسپویش بخوانید.
** کومش/قومس یا پارت، معادل با استان سمنان کنونی است - و شاید هم کمی وسیع‌تر از آنچه امروز هست و شامل برخی مناطق شمالی‌تر و شرقی‌تر - که در اوستا نیز «وَرَن» Varena نامیده شده است.

سوی خاور تا دوردست‌های باختر را همراه با سپاهیان جهان‌گشای پارسی بیماید و تمامی شنیده‌ها و خوانده‌های نوجوانی‌اش را با چشم خویش بنگرد. می‌خواست همه‌ی دریاها و کوه‌ها، رودها و دشت‌ها و جنگل‌ها را تماشا کند و در قلب آنها راه رَوَد و بیندیشد و با اقوام و ملل دیگر، از نزدیک معاشرت کند. خوراک هر سرزمینی را بچشد و تابش آفتاب را در زوایای دیگر زمین، بر تن خود احساس کند.

داریوش، پیشتر در خُردسالی و نوجوانی نیز همراه با عموزاده‌ی تاجدارش، شاهنشاه «کوروش بزرگ»، راهی شهرهای گوناگون شده و با همراهی بردیا که همسن و سال او بود، بسی سرزمین‌های نامدار دور و نزدیک را دیده بود... از ری تا بابل و از پارس تا ماد. اما دیدار از این سرزمین‌های دل‌انگیز برایش کافی نبود و همچنان خیال سفرهای دورتری را در سر می‌پروراند. پس با درگذشت کوروش در مرزهای شرقی و نبرد با قبایل وحشی مرکز آسیا، با سپاهیان شاه «کمبوجیه»، پسر ارشد کوروش بزرگ، به سوی مصر رهسپار شد. فتح مصر، با نیروی عظیمی که در سپاهیان تازه‌نفس نوادگان هخامنش پارسی بود، کار دشواری نمی‌نمود و آنها تنها در دو نبرد، دروازه‌های ممفیس را گشودند و به کرانه‌های نیل رسیدند.

اما کمبوجیه، چنان‌که پیش‌تر نیز داریوش او را می‌شناخت، مردی بود که چندان شباهتی با پدر و برادر کوچک‌اش نداشت؛ نه در شفقت، نه در اندیشه و نه کردار و آئین... پس به تمسخر رسوم باستانی مردم مصر و تحقیر بزرگان آنان پرداخت و خیلی‌زود در میان آن ملت مغلوب اما دیرینه، منفور شد. داریوش که در این هنگام، رئیس حفاظت دربار و فرمانده نگاهبانان پادشاه بود، طبیعتاً همه‌چیز را از نزدیک می‌دید و شکایات بسیاری را می‌شنید. اما در برابر ناشکیبایی و غرور و بی‌خردی پادشاه جوان - که در

تضاد کامل با بزرگ‌منشی‌های پدرش بود - نه داریوش و نه هیچ کس دیگر، نتوانست کاری سزاوار انجام دهد. چرا که آنان که شاه جوان را پند می‌دادند، به زودی سر از تبعیدگاه و سیاهچال در می‌آوردند و اینگونه آرام آرام گرداگرد کمبوجیه از دوستان خردمند خالی و از دشمنان زبان‌باز انباشته شد! در این میان اما داریوش با احتیاط تمام حرکت می‌کرد؛ آنچه می‌توانست برای ستمدیدگان انجام می‌داد و نصایح‌اش را به هر شکل، به گوش شاه تلقین می‌کرد اما با هوشیاری نیز مراقب بود که مغلوب آن دسته‌ی تازه به‌دوران‌رسیده نشود و عرصه را به تمامی برای آنها خالی نکند!

در حاشیه‌ی کارها نیز در اندیشه‌ها و کردارهای خویش غرقه بود؛ از نوشتن خاطرات و متن‌هایش تا خواندن آنچه که از تمدن کهن مصریان و برخی عبرانیان به دست او می‌رسید.

اغلب شب‌ها برای تماشا و اندیشه به کرانه‌ی نیل زیبا می‌رفت و در نور ماه، به هیبت عظیم آن سه هرم سنگی سر به فلک کشیده‌ای می‌نگریست که گور شاهان باستانی آن دیار بودند و به مردمانی می‌اندیشید که در اغلب شب‌های شرجی و غبارآلود نارنجی، بخشی برای خوش‌گذرانی‌های شبانه و گروهی نیز برای کسب نان آن شب خویش، در بندرگاه‌ها و می‌خانه‌ها می‌پلکیدند...

پس با جامه‌های مُبدل، از میان‌شان می‌گذشت و سخنان‌شان را به گوش خود می‌شنید. فرهنگ مصر را به دقت زیرنظر داشت و می‌دانست که هنرمندان و پیکرتراشان مصری تا چه اندازه زبردستاند و پزشکان‌شان تا چه حد حاذق. داریوش می‌دانست که مصر، تمدن مادری است که بر تمامی اقوام و ملل گرد «دریای تلخ بزرگ»* از آیونیان تا عبرانیان و پولستیان و... اثر نهاده و

* دریای تلخ بزرگ یا دریای بزرگ، نام کهن دریای مدیترانه در عهد هخامنشیان بوده است.

کتاب‌ها و خاطرات آن سرزمین رازآلود، انباشته از افسانه‌ها و قصه‌های شگفت‌انگیز است.

پس، از میان آنها چیزهایی را در کتابچه‌ی شخصی خود می‌نوشت و با اندیشه‌های بزرگ پارسی‌اش ترکیب می‌کرد و برای درهم‌آمیختن هنری که نزد خود، نام‌اش را «هنر جهانی داریوش هخامنشی» نهاده بود، رویا می‌بافت! هنری که شاید یک روز به مرکزیت ایران، می‌توانست از برآیند هنرهای عالم - از پارس و هند و خوارزم، تا ایلام و زیویه و مارلیک، از لیدیّه و بابل تا مصر و ایونیه - برخیزد و در یک نظام زیبا و یکپارچه رخ بنماید. داریوش جویای این هنر بود تا نمادی بشود از آغاز عصر جدید جهانی که در آن، دیگر هر قوم و قبیله‌ای تنها به خود نیندیشد. بلکه چنان که کوروش بزرگ می‌خواست، نظامی پدیدار شود که نمایندگان ملل گوناگون، با جامه‌ها، خوراک‌ها، آئین‌ها، زبان‌ها و باورهای مختلف، بتوانند زیر نگاه یک شاهنشاه وحدت‌بخش، با یکدیگر دیدار و هم‌اندیشی کنند و به‌تدریج، جهان را به‌سوی صلح و آرامشی یکپارچه، پیش ببرند.

گاهی که در مرخصی بود یا بار کارهایش، سبک‌تر می‌نمود، در اتاق خویش در مسافرخانه‌ی نظامی کنار رودخانه خلوت می‌کرد و همراه با نیایش و مراقبه، از خود می‌پرسید که به‌راستی چگونه می‌شود تنوع عظیم اجتماعات آدمی را در یک حکومت متحد دادگر، سامان داد؟ و آیا اصلاً چنین کردار شگرفی، از دست او یا هیچ انسان دیگری ساخته بود؟! چگونه می‌شد همه را خشنود کرد درحالی که احترام همگان حفظ شود و خود آنان نیز اهمیت چنین احترامی را دریابند؟! در این میان، از همه دشوارتر و واقعی‌تر این بود که چگونه می‌شد با رفتارهای نسنجیده‌ی کمبوجیه‌شاه که ویرانگر میراث پدر خویش شده بود، اوضاع کلی شاهنشاهی گسترده‌ی آریائیان را در

آرامش نگاه داشت؟!

گاه به این اندیشه می‌رسید که باید مخفیانه به ایران بازگردد و شاهزاده بردیا را بیابد. او را بیابد و قانع کند که علیه برادر بدمَنش خود برخیزد... که تا فرصت هست، نیرو را در مرکز شاهنشاهی به دست گیرد و به عنوان تنها فرد شایسته و امیدبخش از خاندان کوروش، برادرش کمبوجیه را از پادشاهی فرو کشد و خلع کند؛ کمبوجیه‌ای که حتی توان مدیریت درست مصر، به عنوان یکی از سرزمین‌های تصرف‌شده را نداشت و هر روز بر مشکلات آن دیار می‌افزود. حالا هم به فکر افتاده بود که از آنجا سپاهی دیگر گرد آورد و بر حبشه بتازد و آن سرزمین‌ها را نیز بگشاید. هر چه اندک دوستان خردمندی هم که در اطراف پادشاه باقی مانده بودند او را از این کار در آن شرایط دشوار منع می‌کردند، نتیجه‌ای نداشت.

داریوش اما دورتر را می‌دید و از آن وحشت‌زده بود که دیر یا زود و پس از این بلندپروازی‌های شوم، روزی که کمبوجیه به ایران بازگردد، مرکز شاهنشاهی را نیز به آشوب بکشاند! این بود که هر روز بیشتر بر این اندیشه مصمم می‌شد که باید کاری کرد. عاقبت، نامه‌ای مخفیانه برای همبازی دوران کودکی‌اش، بردیا که به راستی منشی همچون پدرش داشت، نوشت و فرستاد. بهانه‌اش احوال‌پرسی و خبر گرفتن از او، پس از مدت‌ها بود اما شش ماه گذشت و پاسخی نرسید.

پس به چند نفر دیگری که گمان می‌کرد خبری از بردیا دارند، تومار نوشت؛ کسانی مثل شاهدخت «آتوسا»، دُخت کوروش بزرگ که بی‌تردید بهترین کسی بود که می‌شد از او درباره برادرش بردیا خبری گرفت...

اما تمامی پاسخ‌ها، جز بر نگرانی داریوش جوان نیفزودند... هیچ کس از بردیا خبر درست و تازه‌ای نداشت و اغلب می‌گفتند که او در پیمانی صلح‌جویانه با

برادرش، برای اینکه کمبوجیه از قیام او در غیاب خود نهراسد، منزوی شده و به سرزمینی ناشناخته رفته است... برخی هم نوشته بودند که او برای مأموریتی مهم و سری از سوی شاهنشاه، راهی مرزهای شمالی شده و یکی هم گفت که شنیده بردیا اخیراً در ایالت ماد دیده شده است!

این اخبار نهانی و ضد و نقیض، سرانجام داریوش را قانع کرد که باید رخداد ناگواری پیش آمده باشد. پس گوش به زنگ اخبار بیشتر و دقیق‌تر ماند و حتی یک‌بار در فرصتی که پیش آمده بود، با وجود اینکه می‌دانست شاه کمبوجیه به هیچ‌وجه خوش ندارد، نامی از برادرش بشنود، نزد او گفت: عالی‌جناب، آیا شما خبری از برادران در ایران دارید؟ خواهرتان شاهدخت آتوسا در نامه‌ای، از غیبت او در پارس ابراز نگرانی کرده‌اند...

این گفتگوی کوتاه، درست پیش از لشکرکشی به حبشه بود و پادشاه اینک به سختی درگیر فراهم کردن نیرو برای تهاجم به شرق آفریقا بود. پس کمبوجیه‌شاه ناگهان در کنار یکی از ستون‌های کاخ ایستاده و دست بر شانه‌ی داریوش نهاده بود. آنگاه در چشمان او زل زده و گفته بود: بازی‌های بچگی تمام شده‌اند پسرعمو و تو حالا رئیس نگاهبانان شاهنشاه جهان هستی... یعنی نگهبان حفاظت از من، اینجا در این سرزمین پُر پشه و کینه! نه مأمور خبرگیری از برادری که در کوه و دشت‌های خوش‌آب و هوای میهن، به تن‌پروری مشغول است!

داریوش، نفس می‌آلود پادشاه را از آن فاصله‌ی نزدیک، تاب آورد که نشان از بدمستی مدام او داشت. پس سری به احترام فرو بُرد و خاموش ماند تا بیش از این، حرمت‌های بین‌شان شکسته نشود. کمبوجیه اما نگاه از او بر گرفت و کینه‌توزانه غرید: کسی که پشت برادر ارشد و تاجدارش نیستد، حتی شایسته‌ی زنده‌ماندن نیست... پس بگذار در هر کجا که می‌خواهد، باشد و

بپلکد!

آنگاه از داریوش فاصله گرفت، خود را اندکی بازیافت و ادامه داد: ما کارهای مهم‌تری داریم، بار شاهنشاهی بر دوش ماست و حبشه در انتظار ما... می‌فهمی پسر ویشتاسپ؟!

داریوش سری به تأیید جنبانده و دیگر چیزی درباره بردیا نگفته بود اما آن حالت پریشانی ناگهانی را به‌خوبی در چشمان و حرکات کمبوجیه‌ش دیده و دانسته بود که نباید این ماجرا را رها کند... چیزی در جان‌اش می‌گفت، نجات همه‌چیز و همه‌کس در سراسر قلمرو کوروش‌شاه، در گرو کشف همین موضوع و دخالت شخص شاهزاده بردیاست. و داریوش می‌دید که اگر روزی کمبوجیه با این جاه‌طلبی رو به فزونی به ایران بازگردد، خیلی زود رقابت و دشمنی میان اقوام و ادیان را تیز و شعله‌ور خواهد کرد و سرتاسر شاهنشاهی را به آتش خواهد کشید!

به‌ویژه که اخیراً رفت‌وآمد برخی مغان ماد، در دربار مصر را می‌دید و پادشاه، زمان زیادی را با آنها در خلوت می‌گذراند؛ چیزی که تا پیش از آن سابقه نداشت... و داریوش و باقی بزرگان پارسی می‌دانستند که این روحانیون باستانی، تشنه‌ی قدرت و حکومت‌اند و سده‌هاست که در نهان و آشکار، برای سیطره بر فلات ایران می‌کوشند.

داریوش تا آخرین روزهای اقامتش در مصر، امیدوارانه به نامه‌نگاری‌های نهان، در جستجوی بردیای غایب ادامه داد. زمانی که همراه با سپاه پُر تعداد اما بدون‌انگیزه‌ی کمبوجیه، گام در راه صحرای جنوبی «نوبه» و حبشه نهاد، مثل خیلی‌های دیگر از سران لشکر می‌دانست که ناکام خواهند شد؛ دست‌کم‌اش این بود که آذوقه‌شان نامطمئن و راه پیش‌روی‌شان سر به سر بیابان بود! اما

شاهنشاه همیشه تَکوک* به دست، اصرار داشت که بر گنج‌های آن دیار اسرارآمیز چیره شود، پس لشکرشان را در بیابانی بی‌پایان، گرفتار خشم شنزار کرد و بسیاری از سربازان، ناپدید و انبوهی‌شان از تشنگی و گرسنگی تباه شدند.

کار که به اینجا کشید، کمبوجیه فرمان به بازگشت داد درحالی که نه تنها از خشم و خشونت‌اش کاسته نشده و عبرت نگرفته بود بلکه با تلنباری از نفرت نسبت به مردم مصر که به اندازه کافی راهنمایی و یاری‌اش نکرده بودند، به کرانه‌ی شمالی نیل بازگشت... این درست اندکی پیش از ماجرای جشن ملی «گاو آپیس» در معابد مصر بود!

غروب‌هنگام، وقتی کمبوجیه، شکست‌خورده و خاک‌آلوده، تنها با بخشی از سپاهیان جان‌به‌در بُرده‌اش، به کاخ‌های تبس رسید، دید مردمان در کوی و برزن، به شادی و پایکوبی مشغول‌اند و این دیوانه‌اش کرد؛ پنداشت آنان از شکست او شادمان‌اند و گاو مراسم نیز بهانه‌ای است برای تمسخر او! هر قدر داریوش و دیگر خردمندان به او گفتند که چنین نیست، فایدتی نکرد و شاه، شبانه به سوی معبد آپیس به راه افتاد؛ بسوی گاوی که مورد احترام عموم مردم مصر بود. همانجا و در برابر کاهنان پریشان‌معد، خنجر زرین‌اش را کشید و چنان بر پهلوی آن گاو سپید بی‌زبان فرود آورد که حیوان بیچاره، تنها یک روز بیشتر، زنده ماند و با دردی جانکاه جان سپرد.

مصريان شوریدند و برای حفاظت از پیکر گاو و اینکه مورد اهانت بیشتر سربازان کمبوجیه قرار نگیرد، او را در جایی ناشناس از ساحل نیل دفن

* تَکوک Takūk: ریتون یا جام ویزیوی نوشیدن می در ایران باستان

کردند. جشن سالیانه‌شان به عزا بدل شد و انبوهی از جادوان و کاهنان به نفرین و طلسم و جادو، کمبوجیه را لعنت کردند تا مورد انتقام آسمان قرار بگیرد.

اما پادشاه پارسی، نه به این حرف‌ها توجهی کرد و نه به نصایح نزدیکان‌اش گوش سپرد. شورش مصر را با خشونت، سرکوب کرد و بر بدرفتاری‌هایش افزود.

دو سال، پس از فتح مصر و تنها اندکی پس از این واقعه بود که آن خبر بزرگ به کاخ کمبوجیه‌شاه رسید؛ خبری که پادشاه را بی‌درنگ بر آن داشت، برای خود جانشینی در کرانه‌های نیل معین سازد و سرآسیمه به‌سوی ایران بازگردد: شاهزاده بردیا برخاسته، علم شورش برکشیده و بر تخت سلطنت ماد و پارس نشسته بود!

داریوش که از شنیدن این خبر بزرگ و ناگهانی - که در نهان، آرزوی قلبی دیرین او بود - در پوست خویش نمی‌گنجید، به شتاب با کاروان کمبوجیه، راهی بازگشت به وطن شد اما هنوز از صحرای سینا نگذشته بودند که خبرهای بعدی، دل آن سردار جوان را لرزاند!

بردیای بر تخت نشسته، به مال مردمان دست دراز کرده، معابد اهورامزدا و آیین‌های دیگر را بسته یا ویران ساخته و بسیاری از اشراف را که فرمانش نبرده بودند، کشته و اموال‌شان را مصادره کرده بود!

داریوش جوان، دل‌نگران از آنچه می‌شنید، شگفت‌زده بود از اینکه چگونه آن بردیایی که او می‌شناخت و بیش از همگان به پدرش کوروش‌شاه شباهت داشت، ناگاه ممکن بود که اینگونه شبیه برادرش کمبوجیه، آن هم در سرزمین آبا و اجدادی خویش عمل کند!

تنها چیزی که دل‌اش می‌خواست این بود که هر چه زودتر به پارس و ماد برسد و بی‌درنگ به‌سوی رفیق قدیمی‌اش بشتابد. او را میان دستانش بفشارد و فریاد بزند که تو آخرین امید مردمان برای رسیدن به شادی و آزادی هستی و باید به رسم پدرت، به داد‌گری و اتحاد بکوشی، نه اینکه...

اما خبرهای رسیده از ایران همگی از آن حکایت می‌کردند که او با حمایت برخی مُغان مادایی، دست به کارهای هراس‌انگیزی زده است... از یکسو بسیاری از ساختارها را ویران کرده و از سوی دیگر برای محکم کردن جای پای خود در دل برخی فرودستان، برخی مالیات‌ها را بخشوده و خود نیز در دژی کوهستانی در ماد پناه بسته و دیگر توجهی به پارس ندارد!

در یکی از همین روزها که کاروان سپاه ایران در نزدیکی بابل بود، «پورک‌شاسپ» از راه رسید؛ مردی مرموز در ظاهر قاصدان، که پیشتر نیز چندباری موردتوجه داریوش جوان قرار گرفته بود ولی این‌بار سرآسیمه‌تر از همیشه به خلوت کمبوجیه شتافت.

کمبوجیه‌شاه حالا چند روزی بود که کمتر در برابر چشم سربازانش آشکار می‌شد و بیشتر در کجاوه‌ای بر پشت شتری بزرگ و نیرومند راه می‌پیمود اما برای اینکه زودتر به ایران برسند، کمتر اجازه‌ی توقف به یاران خویش می‌داد. داریوش می‌دانست که پادشاه، حال و روز چندان خوشی ندارد و جنگ‌ها و سفرهای پیاپی، سبب شده است که ضعف شدیدی سراسر بدن او را در برگیرد.

آن روز که پورک‌شاسپ رسید، داریوش نزدیک به کجاوه‌ی شاه اسب می‌راند و توانست اندکی از آنچه رخ می‌داد را در خلوتگاه شاه ببیند و بشنود که مهم‌ترین آنها نام «بردیا» بود که چندباری تکرار شد! سرانجام

پورک شاسپ، چند تومار را به دست شخص پادشاه داد که کمبوجیه پس از خواندن آنها بر سر شتربان‌اش فریاد زد که تندتر براند و بعد هم تومارها را در صندوقچه‌ی خصوصی مهرهایش پنهان کرد.

آنگاه مدتی دیگر به نجوا با پورک شاسپ - که داریوش حالا می‌دانست جاسوسی بسیار ویژه است - سخن گفت و بعد او را مرخص کرد.

زمانی که به بابل رسیدند، شهر با استقبال سرد با آن شاه ویرانگر روبرو شد و داریوش دانست که طوفان عظیمی در سرتاسر سرزمین‌ها در راه است. در آن چند روز اقامت اجباری در بابل که برای تدارک ساز و برگ سپاهیان تا شوش نیاز بود، داریوش چشم از پورک شاسپ برنداشت و چند تن از سربازان امین خود را مخفیانه به تعقیب مداوم او گماشت. حالا باخبر شده بود که این مرد، پیشترها نیز در برخی تسویه‌حساب‌های شخصی شاه با گروهی از مخالفان‌اش در ساتراپی‌ها نقشی تعیین‌کننده داشته است.

اما اقامت چند روزه‌ی پادشاه در بابل، هرگز به پایان نرسید و در نیم‌شب دوم بود که حال‌اش دگرگون شد و در بستر افتاد؛ آن هم درست پس از مجلس شامی که با گروهی مرموز از مغان ماد و کلدیه داشت. با این وجود، کمبوجیه اصرار داشت که مطابق برنامه، در کمتر از هفت روز، به سوی ایران حرکت کنند اما خیلی زود، چنان شد که از شدت تب می‌سوخت و هذیان‌هایش به اوج رسید، طوری که اطرافیان خود را نیز به زحمت تشخیص می‌داد. پزشک ویژه‌ی کمبوجیه که مشکوک به نوعی مسمومیت بود، از داریوش خواست سفرشان را تا بهبود کامل پادشاه متوقف کند.

در واپسین دقایق روز سوم، داریوش گروهی از پزشکان حاذق بابلی را بر بالین پادشاه آورد تا شاید آنها بتوانند برای آن مرد لجوج، کاری انجام دهند اما دیگر اثری از هوشیاری در کمبوجیه برجای نمانده بود. تنها چیزی که

داریوش در میان هذیان‌ها و رویاهای پادشاه می‌شنید آرزوی بازگشتن به پارس و تنبیه همه‌ی مُغان خائن بود!

نیمه‌شب، زمانی که پادشاه جوان را برای نهادن در تابوت سنگی و زراندودش آماده می‌کردند تا به آداب پادشاهان پارسی بسوی انشان و پاسارگاد بازگردانند، داریوش تنها به دو چیز می‌اندیشید: یکی برکشیدن خبرهای نهان از دهان «پورک‌شاسپ» جاسوس که اینک در سیاهچال کاخ بابل، از سقف آویزان بود و دیگری رساندن خود به بردیا و سخن گفتن با او که آخرین امید برای نجات جهان از روزگار تباهی بود که به زودی آغاز می‌شد.

پس شبانه به سیاهچال و نزد مردی رفت که ساعت‌ها از سقف آویزان مانده و رو به مرگ بود. در یک قدمی آن جاسوس ایستاد و زمزمه کرد: آن روز در کجاوه، با پادشاه چه گفتی و چه شنیدی؟

مرد درهم شکسته، از میان چشمانی آماس کرده به او نگریست و بریده‌بریده گفت: دیر یا زود... شاهنشاه می‌فهمند... با امین ایشان چه کرده‌اید و آن وقت...

داریوش بی‌درنگ حرف او را با این خبر مهیب بُرید: شاهنشاه جوان ما، ساعتی پیش به مرگی مرموز، در تابوت زرین خود خُفت تا به پارس بُرده شود، از برای نهاده‌شدن در آن بنای ابدی که در پاسارگاد برای او مهیا کرده‌اند...

پورک‌شاسپ با وحشت نگاهش کرد و با نهایت توان‌اش که زیاد هم نبود، فریاد زد: پس تو پسر ویشتاسپ نیز همدست آن مغ‌های پلید بوده‌ای؟! داریوش، وجبی دیگر به صورت او نزدیک شد و گفت: من همدست بردیا هستم! پسر کوچک کوروش شاه که...

پورک شاسپ با همان حال نزار و واژگونی که داشت، خندید و با دهانی خونین زمزمه کرد: هیچ کس نمی تواند همدست او باشد پسر ویشتاسپ! هیچ کس نمی تواند... اما اگر مرا آزاد کنی، اگر مرا نکشی، به تو خواهم گفت که شاه کمبوجیه درست در آخرین روزهای پیش از رفتن به مصر، چه فرمان نهانی صادر کرد... اما حالا که ایشان از دنیا رفته، دیگر لزومی به رازداری من نیست! مرا پائین بیاور که مغزم از فشار دارد می ترسد...

داریوش با هراس از آنچه قرار بود بشنود، دستور داد سربازان امین اش آن مرد آویخته به زنجیر را پایین بیاورند و بر کف سیاهچال بنهند. مرد جاسوس جرعه ای از کوزه ی آب نوشید و پس از گرفتن زینهار برای زنده ماندن، وقتی که همه ی سربازان از آن اتاقک بیرون رفتند، رو به داریوش غرید: بردیایی در کار نیست عالیجناب! او سه سال پیش، درست پیش از آغاز سفر شاه کمبوجیه به مصر، کشته شد. بنابراین یقین داشته باش، آن که در ماد بر تخت نشسته هر کسی هست جز بردیای راستین!

داریوش با اندوه و خشم، ریش خونین مرد را به مُشت گرفت و فریاد زد: مزخرف است! چه گواه و مدرکی داری که این ادعا را ثابت کند؟

پورک شاسپ با وحشت از اینکه خون اش در تاریکی آن سیاهچال بویناک، به هدر شود، سرآسیمه پاسخ داد: این من بودم که از سوی شاه برای تأیید مرگ شاهزاده بردیا رهسپار شدم... سربازان ویژه ی شاه کمبوجیه، پیکر برادر کوچک او را در کلبه ای کوهستانی مخفی کرده بودند؛ هولناک بود عالیجناب! هولناک...

و با دلسوزی ساختگی غرید: شهزاده ی بینوا را که می توانست چشم و چراغ امروز سرزمین خود باشد، به تیغ کین برادر به خاک و خون انداخته بودند... و من دیدم که او مرده بود.

پسر ویشتاسپ با بُغضی فروخورده پرسید: مَغ‌ها در این میانه چه کاره‌اند؟
مرد زخمی از میان لب‌های ورم کرده‌اش پاسخ داد: آنها فاسدترین جماعتی
هستند که من تا به حال به چشم دیده‌ام... به‌ویژه آن گروه‌شان که خیال
می‌کنند امروز یا فردا، رستاخیز می‌شود، ایزد مهر از میان ابرها بر زمین فرود
می‌آید و تاج ابدی فرمانروایی گیتی را بر سر مَغ‌ها می‌گذارد!
داریوش که هنوز در این اندوه غرقه بود که بردیا دیگر پای بر زمین ندارد،
مُشتی بر کف دست خود کوبید تا اندکی خشم خود را مهار کند و بعد فریاد
زد: پس آن که بر تخت نشسته، کیست؟!

مرد جاسوس گفت: او؟ هیچ کس نیست... فقط یک مَغ بی‌سروپاست که
بازیچه انجمن مَغان شده است! شاه کمبوجیه نیاز داشت که در غیاب او در
ایران، به کسانی اعتماد کند که نفوذی در قدرت نداشته باشند و بعدها هم
خطری برایش ایجاد نکنند. پس مَسْمُغان «سپنتودات» را انتخاب کرد تا در
خفا، بر امور کاخ‌ها نظاره کنند... اما این بزرگ‌ترین اشتباه پادشاه بود. خیال
می‌کرد کار را به دست مردی از مردان خدا سپرده است که طمع بر مال
دنیا ندارد!

داریوش در حالی که تازه به ژرفای آن ماجرای ترسناک پی می‌برد، زمزمه
کرد: یعنی سپنتودات مَغ، حالا در جای بردیا به تخت نشسته؟ احمقانه است!
من سال‌ها پیش در برخی مراسم معابد مهرپرستان، این مرد را دیده‌ام؛ همان
وقت‌ها هم آنقدری پیر بود که حالا نتواند خودش را به جای یک شاهزاده‌ی
جوان جا بزند و...

پورک‌شاسپ ملتمسانه زمزمه کرد: من بی‌گناهم پسر ویشتاسپ و جز خدمت
به پادشاهم کمبوجیه کاری نکرده‌ام... سه سال است در بیابان‌های میان ایران
و مصر سرگردانم و خبرهای ویژه‌ی شاه را می‌برم و باز می‌آورم... به خدایت

سوگند بخور که بعدش می‌گذاری بروم تا من هم آن راز بزرگ را بر تو فاش کنم!

داریوش بی‌آنکه لب بگشاید، چنان نگاه‌اش کرد که چاره‌ای جز ادامه‌دادن سخن‌اش نیافت: سپنتودات در میان مُغان، کسی را یافته که شباهت‌اش با بردیای مقتول، در حدّ یک همزاد است! همان که حالا زیر فرمان شورای مُغان و به نام بردیا بر تخت نشسته...

داریوش با وحشت از جا برخاست و از مرد جاسوس فاصله گرفت. گویی به همه‌ی آنچه باید بداند، دست یافته و حالا دیگر برایش مهم نبود که عاقبت آن همدست تباه‌اندیش با آن شاه-برادر پلیدکار چه خواهد شد... تنها و تنها نگران این بود که میراث عظیم شاه کوروش بزرگ، در پی آن‌همه دسیسه و دغل‌کاری، سرانجام به چه دوزخی خواهد انجامید؟!

سرتاسر آن شب را با همین فکرها به صبح رساند و سحرگاه که تصمیم خود را برای بازگشت شتابان به ایران گرفت، چشم‌هایش گرم شد و کمی خوابش بُرد. آنگاه خوابی شگفت دید که تنها همان یک‌بار در آن صبح غم‌آلود و غبارآلود بابل در جان‌اش طلوع کرد و دیگر هرگز تکرار نشد:

«داریوش بر تارک یک قلّه‌ی افراشته‌ی بالابلند ایستاده بود؛ جایی شبیه به آن کوه ورجاوند که مردمان، «بیستون» و خانه‌ی خداوندش می‌نامیدند. زیر پای او در دشت، تمامی ملت‌های زمین، هر یکی با لباس رزم موطن خویش و سپاهیان بی‌نظیر، تا انتهای افق موج می‌زدند. آنگاه صدای صوری از زیرزمین برخاست و سرتاسر حاضران، از چهارسو به‌سوی یکدیگر یورش بردند!

هندیان و خوارزمیان بر هم شمشیر کشیدند و خراسانیان و راگیان، مازنیان و دیلمیان رودرروی هم ایستادند. پارتیان و پارسیان، خون یکدیگر را ریختند و کُردها و لک‌ها و کاسی‌ها و آنسوتر بابلیان و مصریان و آیونیان و لیدیان...

داریوش اما بر آن بلندا اشک می ریخت و فریاد می زد که چرا کار جهان به اینجا رسیده است؛ اما حتی صدای خودش را هم نمی شنید! غریو مرگ و نبرد، زاری و فریاد، به سوی آسمان یکپارچه از ابرهای سیاه، بلند بود و آذرخش های پیاپی، زمین و زمان را می لرزاند و به آتش می کشید... لشکریان بی پایان ملل که اینک، گویی همگی نابینا شده بودند، کورمال به سوی یکدیگر می تاختند ولی دست از نابودی هم بر نمی کشیدند.

داریوش، سرانجام زار و نزار بر زمین افتاد و جز این راهی نیافت که دست به سوی آسمان فراز قلّه بردارد... پس دست ها را برافراشت و فریاد کشید: یکتا خداوند! ای اهورامزداي والا! تو هم اینک می بینی که آدمیان چگونه دست بر خون یکدیگر دراز کرده و بی داد و بی قانونی از سر گرفته اند! آیا رویای کوروش شاه بر زمین، تنها همچو نسیمی بود که وزید و گذشت؟ و شمعی بود که دمی سوخت و با شتاب خاموش شد؟!

در پاسخ او، آسمان ناگاه شکافت و سیاهی ها از هم دریده شد! غریو سپاهیان، خاموش و سرهای زندگان به سوی آسمان قلّه بر کشیده شد... زیرا اینک آن فریشته ی بالدار فرود می آمد؛ همان که با حلقه ی زرین گرد کمرگاهش، از مصر تا ایلام و آشور و ایران مشهور خاص و عام بود و به نام های «حلقه ی آسمانی قدرت» یا «خورشید بالدار» یا «کیدن» و سرانجام «فرّه ایزدی» یا «پیرمرد بالدار» شناخته می شد! اما این بار، آنکه در آن حلقه نشسته بود، شاخه گلی از گل های سرخ انار را در دست داشت و ذراتی از غبارهای زرین و عطرها ی بهشتی را بر ساکنان زمین پراکنده می کرد...

آن گاه داریوش دید که آن غبار ملکوتی، در چهارسوی جهان منتشر شد و شمشیرها بی درنگ غلاف شدند و مردان خسته ی خونین، دمی آرام گرفتند.

سپس آن پیرمرد بالدار که درخشش بی‌انتهایش، سوزانده‌ی تاریکی‌ها بود، آهسته از میان ابرهای تاریک فرود آمد و به پسر ویشتاسپ نزدیک شد... در این هنگام، داریوش هیچ نمی‌توانست بکند، جز آنکه با احترام و عشق، در برابر آن عظمت بی‌بدیل زانو زند و گوش بسپارد به آوایی که تنها خود در دل می‌شنید، بی‌آنکه نیازی به گوش سر داشته باشد!

پس با اشارت آن مرد بالدار، تمامی سربازان زنده در دشت، صف بستند و منظم ایستادند. داریوش با حیرت نگریست که چگونه جهان در یک دم، چنین نظمی یافت و آرام شد... اما دیری نپایید که گلی که در دستانِ فره بود، پژمرد و خشکید و برجا فرو ریخت!

آسمان دوباره تیره و تار شد، نه گودال عظیم از هر سوی دهان گشودند و انبوهی از سربازان ملل زنده را در خود فرو بردند!

پیشاپیش این تاریکی، سپتودات مَغ، با قامتی غول‌پیکر، سر از غاری برکشیده بود و زیر بازوان اختاپوس‌وار و مهیب‌اش، مردمان را له می‌کرد! در پی او، سرتاسر زمین از لشکریانی سیاه‌پوش انباشته شد؛ مغانی ردپوش در صفوفی یکپارچه، همچو اعضاء یک فرقه‌ی خونخوار که در پی آن غول از مغاک‌ها بیرون ریخته بودند و خواسته‌ای جز تباهی روان زمین و آبادانی‌های آن را نداشتند.

اینگونه نبردی رستاخیزگون در میان ملت‌ها و آن غول و سیاهپوشان‌اش برپا شد و داریوش با زبانی بند آمده، به آنچه زیر نگاه فره ایزدی رخ می‌داد، نگریست و به آن گل پژمرده‌ای که اینک در دستانِ وی به دشنه‌ای زرین بدل می‌شد!

پس داریوش در سکوت برخاست و آن دشنه‌ی زرین را گرفت. با جهشی عجیب و رویاگون، از فراز کوه بر سر دشت پرید و جهان، زیر پاهایش

لرزید... زیرا اینک او نیز هیبتی درست همچون آن غول هزار بازو داشت! پس با ضربات بسیار، بازو به بازوی آن هیولا را برانداخت و با آخرین ضربه، چهره‌ی آن پیرمرد خبیث را بسان نقابی از رُخ او برچید... حالا زیر چهره‌ی ظاهری سپنتودات، یک دیو نهان، آشکار شده بود؛ دیوی که دُمی همچو کژدم داشت، سری همچو شیر، تنی همچو پرندگان و تک‌شاخی چون بُزی ناقص‌پیکر!

پس داریوش کوه‌تن با یک دست، شاخ آن دیو را گرفت و با دست دیگرش، خنجر زرین آسمانی‌اش را که فره به او داده و روی دیگر همان گل بود، در سینه‌ی هیولا فرو بُرد...

در دم، پیکر متعفن غول متلاشی شد و هزار مار و کژدم از او فرو ریخت که به‌سوی مغاک‌ها گریختند. ابرها از هم گشوده و سربازان تاریکی، تبخیر شدند و غریو شادی ملت‌ها به آسمان برخاست.

زیر نور آفتاب، آن «خرفستران»* متلاشی‌شده، به درون همان سوراخ‌ها و گودال‌هایی خزیدند که از آن برخاسته بودند، و زمین، سرسبز و آسوده شد.

داریوش، چشم به آن مرد-حلقه‌ی بالدار دوخت که اینک آهسته و آرام، بر سر آن چکاد ایزدی ناپدید و محو می‌شد درحالی که دیگر بار شاخه‌ای از گل انار در دست داشت.**

* نام عمومی حشرات و خزندگان ناخوشایند برای ایرانیان باستان

** این خواب داریوش بر مبنای نقوش «بیستون» و «نبرد شاه و دیو در تخت‌جمشید» طرح شده است؛ ضمن اینکه بی‌شک تأثیر کتیبه‌های کهنی نظیر کتیبه‌ی «آنوبانی‌نی» در «سر پُل ذهاب» را نیز نمی‌توان در پس ذهن داریوش بزرگ، نادیده گرفت.

داریوش، دستی دراز کرد تا آن شاخ گل عطرآگین را از آن فریشته‌ی اعظم
بستاند و ببوید که ناگاه از رویای غریب‌اش بیرون جهید و دید که دستانش
را در میان پرتوهای گرم آفتابی که از پنجره‌ی اتاق بر او افتاده، دراز کرده و
نور خورشید بر سرپنجه‌های اوست! دقیقه‌ای، غرق در لذت آن تصاویر، بر
بستر خویش نشست و اندیشه کرد. سپس بی‌هیچ سخنی برخاست و
جامه‌هایش را بر تن کشید. سوار بر اسب‌اش شد و بی‌درنگ به‌سوی
ایران‌زمین به راه افتاد...

پایان فصل هفتم؛

ادامه دارد...